

دکتر ژیاگو

باریس لئونیدوویچ پاسترناک

نقاشی‌ها از
لئونید آسیپوویچ پاسترناک

ترجمه
پروانه فخام‌زاده

ویراسته محمد رضا جعفری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم

Доктор Живаго

Борис Леонидович Пастернак

Г. Фелетринелли, Милан, 1958

نقاشی‌ها از لئونید آسیوویچ پاسترناک

دکتر ژیواگو

باریس لئونیدوویچ پاسترناک

ترجمه پروانه فخام‌زاده

ویراسته محمدرضا جعفری

کتابخانه ادبیات داستانی معاصر



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۱۰۰

حروفچین: اکرم زرمحمدی

صفحه‌آرا: بهار یونس‌زاده

طراح جلد: حکمت شکیبا

پویش و پردازش تصاویر: هوشنگ اکبرزاده

چاپ: غزال

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه: پاسترناک، باریس لئونیدوویچ، ۱۸۹۰ - ۱۹۶۰ م. Pasternak, Boris

Leonidovich □ عنوان و نام پدیدآور: دکتر ژیواگو / باریس پاسترناک؛ ترجمه پروانه

فخام‌زاده □ مشخصات نشر: تهران: فرهنگ نشر نو: ۱۴۰۲ □ مشخصات ظاهری:

ببست + ۷۲۲ ص □ شابک: ۲-۴۵۸-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت فهرست‌نویسی:

فیفا □ یادداشت: عنوان اصلی: *доктор Живаго* □ موضوع: داستان‌های روسی -

قرن ۲۰ م □ شناسه افزوده: فخام‌زاده، پروانه، ۱۳۳۷ -، مترجم □ رده‌بندی کنگره:

PG۳۴۵۳ □ رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۲۲۶۷۹

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

فصل نخست

قطار سریع‌السير ساعت پنج

۱

می‌رفتند، می‌رفتند و سرود «خاطرة جاودانه»^۱ را می‌خواندند. و هر زمان که خاموش می‌شدند، چنین می‌نمود که نوای سرود در گام‌هایشان، در خُرام اسب‌ها و در وزش باد، همچنان ادامه دارد. رهگذران همچنانکه تاج گل‌ها را می‌شمردند و بر سینه صلیب می‌کشیدند، برای جمع عزادار راه باز می‌کردند. کنجکاوترها به جمع نزدیک می‌شدند و می‌پرسیدند: «تدفین کیه؟» و جواب می‌گرفتند:

«ژیواگو»^۲

«هان می‌شناسمش، مرحوم ژیاوگو.»

«مرحوم نه، مرحومه.»

«چه فرقی میکنه؟ خدا پیامرزدش. عجب مراسم باشکوهی!»

واپسین دقایق بی‌بازگشت به‌سرعت می‌گذشت.

«زمین و هرچه در آن است از آن خداوند است؛ جهان و همه موجودات از

آن اوست.»^۳

۱. Memory Eternal؛ سرودی که در آیین کلیسای ارتدوکس هنگام دفن مردگان خوانده می‌شود: «زمین از آن خداوند است...» - م.

2. Zhivago

۳. «زمین و پُری آن از آن خداوند است. [و] ربع مسکون و ساکنان آن.» (عهد عتیق، مزامیر، مزمور ۲۴، آیه ۱) - م.

کشیش همچنانکه صلیب بر سینه می‌کشید، روی ماریا نیکولایونا^۱ مشتی خاک پاشید و سپس همگی سرود «ارواح صالحان» را خواندند. سپس جنب و جوش هولناکی آغاز شد. در تابوت بسته شد، میخ کوبی شد، و در اعماق زمین جای گرفت. بارانی از خاک بر تابوت بارید و گور با چندین بیل خاک پر شد و پشتۀ کوچکی بر آن بالا آمد و پسریچۀ ده‌ساله‌ای به بالای پشتۀ رفت.

انگیزۀ حرف‌زدن بر گور مادر را فقط بُهت و سکونی که معمولاً در خاکسپاری‌های بزرگ به‌تدریج حاکم می‌شود، می‌توانست در پسرک ایجاد کرده باشد.

پسرک سر را بلند کرد و از بالای پشتۀ نگاهی مات به چشم‌اندازِ خزان عریان و گنبدهای صومعه انداخت. صورت کشیده‌اش درهم رفت، گردنش را رو به بالا کشید چنانکه گویی توله‌گرگی است که می‌خواهد زوزه بکشد.

صورتش را با دست پوشاند و بغضش در هم شکست. ابری که بر فراز سرش در حرکت بود رگباری سرد را تازیانۀ‌وار و بی‌امان بر دست‌ها و صورتش می‌کوبید.

مردی در ردای سیاه با سرآستین‌های تنگ، به قبر نزدیک شد. نیکولای نیکولایویچ وِدنیاپین^۲ بود، برادر متوفی و داییِ پسریچۀ گریان، کشیشی که در ظاهر به درخواست خود از کلیسا کناره گرفته بود. به‌سمت پسریچۀ رفت و او را از گورستان بیرون برد.

۲

شب را در صومعه سر کردند، در اتاقکی که به‌خاطر خدماتِ گذشتهٔ دایی نیکولای در اختیارش گذاشته بودند. شب عیدِ «شفاعتِ مریم مقدس»^۳ بود و

1. Maria Nikolaievna

2. Nikolai Nikolaevich Vedenyapin

۳. مراسمی در کلیسای ارتدوکس اسلاو در ماه اکتبر. تا اوایل قرن بیستم در روسیه (و بسیاری کشورهای دیگر) ثبت وقایع از طریق رویدادهای مذهبی انجام می‌شد. پاسترناک در طول رمان گاه از تقویم مذهبی و گاه از تقویم میلادی برای ثبت زمان وقایع استفاده کرده است. دولت روسیه تا سال ۱۹۱۷ از تقویم یولیان (جولیان) استفاده می‌کرد که با تقویم میلادی (گریگوری) ۱۳ روز تفاوت دارد. در نتیجه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در واقع در هفتم نوامبر رخ داده است. — م.

فردا باید مسیر دور و درازی را تا جنوب طی می‌کردند، تا یکی از شهرستان‌های ژلگا، که دایی نیکولای در دفتر تحریریه یکی از روزنامه‌های پیشرو آن کار می‌کرد. بلیط‌هایشان را خریده بودند و بارهایشان بسته‌بندی شده در اتافک بود. از ایستگاه قطار در آن نزدیکی، باد نغیرِ محزونِ تغییرِ خطِ لکوموتیوهای بخار را با خود می‌آورد.

شب هوا خیلی سرد شد. پنجره زیر سقفِ اتافک، هم‌تراز با حیاط، رو به گوشه باغچه متروک سبزیجات باز می‌شد که پوشیده از بوته‌های افاقای زرد و آبچاله‌های یخ‌زده بود و به گورستانی می‌رسید که آن روز ماریا نیکولایونا را در آن به خاک سپرده بودند. در باغچه متروک فقط چند بوته کلم دیده می‌شد، کبود از سرما. با هر هجوم باد، بوته‌های بی‌برگِ افاقیا، مانند جن‌زده‌ها دست و پایی می‌زدند و دوباره آرام می‌گرفتند.

یورا تمام شب از ضربه‌هایی که به پنجره می‌خورد، نخوابید.

نوری تند و سفید و مرموز اتافک تاریک را روشن می‌کرد. یورا با یک لا پیراهن خواب به طرف پنجره دوید و صورتش را به شیشه سرد چسباند. آن‌سوی پنجره نه جاده دیده می‌شد و نه گورستان و نه باغچه، فقط کولاکِ خشمگین بود و بوران. گویی طوفانِ برف متوجه یورا شده بود و چون می‌دانست یورا می‌ترسد از نتیجه کارش لذت می‌برد. صفیر می‌زد و زوزه می‌کشید و هرچه می‌توانست می‌کرد تا توجه او را جلب کند. طاقه‌های بی‌انتهای چلوار در آسمان باز می‌شدند و پیچ‌وتاب می‌خوردند و به سوی زمین موج می‌زدند و آن را کفن‌پوش می‌کردند. کولاک بی‌بدیل بود و هیچ چیز یارای رقابت با آن را نداشت.

یورا از تاقچه پنجره پایین آمد، می‌خواست لباس بپوشد و بیرون بدود و کاری بکند.

می‌ترسید کلم‌ها در برف دفن شوند و هیچ‌کس نتواند بیرون‌شان بکشد، و مادرش، مستأصل و بی‌پناه، بیشتر و بیشتر در زمین فرو رود و از او دورتر و دورتر شود.

فصل دوم

دختری از دیاری دیگر

۱

جنگ روسیه با ژاپن^۱ هنوز به پایان نرسیده بود که حوادث غیرمنتظره دیگری آن را تحت الشعاع قرار داد. روسیه را امواج انقلاب فرا گرفت، هر موج بلندتر و شگفت‌انگیزتر از دیگری.

در همان زمان آمالیا کارلوفنا گیشار^۲، بیوه فرانسوی یک مهندس بلژیکی، که تابعیت روسی داشت، با پسرش رودیون^۳ و دخترش لاریسا^۴ از اورال به مسکو آمد. پسرش را به مدرسه نظام فرستاد و دخترش را کاملاً اتفاقی به همان دبیرستان دخترانه‌ای فرستاد که نادیا کولوگریووف در آن درس می‌خواند.

شوهر خانم گیشار همهٔ پس‌اندازش را به‌صورت سهام و اوراق بهادار برای او به ارث گذاشته بود. ارزش این سهام تا مدت‌ها سیر صعودی داشت ولی اکنون رو به نزول بود. خانم گیشار برای جلوگیری از سقوط ارزش دارایی‌اش و نیز برای اینکه دست روی دست نگذارد و بیکار نشیند، کارگاهی دست‌وپا کرد. خیاط‌خانهٔ لویتسکایا^۵ را که نزدیک طاق پیروزی بود، با حق حفظ همان

۱. مخاصمه نظامی گسترده و خونباری که به علت جاه‌طلبی‌های امپریالیستی دو دولت رقیب از ۱۰ فوریهٔ ۱۹۰۴ تا ۵ سپتامبر ۱۹۰۵ در منچوری و شبه جزیره کره درگرفت. میدان اصلی نبرد جنوب منچوری و آب‌های کرانه ژاپن و کره و دریای زرد بود که با شکست غیرمنتظره روسیه پایان یافت و پس از آن وضعیت روسیه با افزایش ناآرامی‌های اجتماعی در داخل کشور دشوارتر شد. — م.

2. Amalia Karlovna Guishar

3. Rodion

4. Larisa

5. Levitskaia

نام قبلی به اضافه همه وسایل و طراحان و کارآموزان و مشتریانش یکجا از صاحبان قبلی خرید.

خانم گیشار این کار را به توصیه وکیل دعاوی، کوماروفسکی^۱، دوست شوهرش و حامی خودش انجام داد، تاجرپیشه‌ای خونسرد که زیر و بم اوضاع تجاری روسیه را مثل کف دستش می‌شناخت. خانم گیشار در نامه‌ای زمان حرکت خود را به کوماروف خبر داده بود و او در ایستگاه قطار به پیشوازشان رفت و آنها را به سمت دیگر مسکو برد و در مسافرخانه مونته‌نگرو^۲ در کوچه آروژینی^۳ اتاقی مبله برایشان اجاره کرد. بعد هم به خانم گیشار قبولاند که رودیون را به مدرسه نظام بفرستد. دبیرستان لارا هم توصیه او بود. کوماروف با پسرک شوخی‌های نابجا می‌کرد و به دختر چنان زل می‌زد که گونه‌های دختر سرخ می‌شد.

۲

آنها پیش از نقل مکان به آپارتمان سه‌اتاقه کوچک که جزئی از کارگاه بود، حدود یک ماه در مسافرخانه مونته‌نگرو ماندند. آروژینی از ترسناک‌ترین محله‌های مسکو بود، با سورچی‌های هفت خط و خانه‌های فساد و زاغه‌های موجودات گمگشته.

بچه‌ها از اتاق‌های کثیف و ساس و مبلمان قراضه مسافرخانه آن‌قدرها جا نخوردند. پس از مرگ پدرشان مادر همیشه در هراس از فقر زندگی می‌کرد و رودیون و لارا عادت کرده بودند به شنیدن اینکه در مرز فلاکت هستند. اگرچه بچه خیابانی نبودند ولی مثل بچه‌هایی که در یتیم‌خانه بزرگ می‌شوند، ترس و کم‌رویی در مقابل افراد ثروتمند عمیقاً در وجودشان رخنه کرده بود.

مادرشان الگوی زنده همین ترس بود. آمالیا کارلونا زنی بود حدوداً سی و پنج ساله و توپُر و موطلایی که نوبت به نوبت یا حمله قلبی داشت یا بحران حماقت. بسیار بزدل بود و از مردها تا سرحد مرگ وحشت داشت. همین وحشت باعث می‌شد که همیشه پریشان و آشفته‌حال از این آغوش به آن آغوش بیفتد.

1. Komarovsky

2. Montenegro

3. Oruzheiny

در مسافرخانهٔ مونته‌نگرو در اتاق شمارهٔ بیست و سه اقامت داشتند. در اتاق شمارهٔ بیست و چهار، از ابتدای تأسیس مسافرخانه، آقای تیشکویچ^۱، نوازندهٔ ویولونسل زندگی می‌کرد، مردی مهربان با سر طاس و عرق کرده که همیشه کلاه گیس به سر داشت. زمانی که می‌خواست تأثیر خوبی بر دیگران بگذارد، دست‌هایش را به حالت دعا در هم قلاب می‌کرد و بر سینه می‌فشرد و زمانی که در جمع یا در کنسرت‌ها ویولونسل می‌نواخت، سرش را بالا می‌داد و در حالتی خلسه‌وار نگاهش را به اطراف می‌گرداند. به‌ندرت در خانه بود و تمام روز به بالشوی تئاتر^۲ یا کنسرواتوار می‌رفت. این دو همسایه با هم آشنا شدند و کمک‌های متقابلشان آنها را به هم نزدیک کرد.

چون حضور بچه‌ها مزاحم دیدارهای آمالیا کارلونا و کوماروف بود، آقای تیشکویچ کلید اتاقش را به آمالیا می‌داد و خودش بیرون می‌رفت تا آمالیا بتواند در اتاق او از مهمانش پذیرایی کند. چندی نگذشت که خانم گیشار چنان به فدکاری‌های نوازنده عادت کرد که بارها گریان در خانهٔ او را می‌زد و برای محافظت از دست‌هایش کوماروف، حمایت او را طلب می‌کرد.

۳

خانهٔ یک‌طبقه‌شان نه چندان دور از خیابان تورسکایا^۳ و خیلی نزدیک به ایستگاه راه‌آهن برست^۴ بود، مجاور ساختمان‌های متعلق به ایستگاه و آپارتمان‌های کارکنان راه‌آهن و توقفگاه لکوموتیوها و انبارها.

در یکی از این آپارتمان‌ها الیا دمینا^۵ زندگی می‌کرد، دختری عاقل، برادرزادهٔ یکی از کارکنان ایستگاه راه‌آهن توارنایای مسکو^۶.

الیا از شاگردان بااستعداد و مورد توجه صاحبِ قبلی خیاطخانه بود و اکنون صاحبِ جدید هم سعی داشت به او نزدیک شود و توجهش را جلب کند. الیا دمینا لارا را خیلی دوست داشت.

کارگاه کاملاً مانند زمان لویتسکایا باقی ماند. چرخ‌های خیاطی به فرمان

1. Tyshkevich

2. Bolshoi Theater

3. Tverskaya

4. Brest

5. Olya Demina

۶. Moskva-Tovarnaya؛ ایستگاه اصلی راه‌آهن مسکو در آن زمان. - م.

دست‌های پرتحرک و پاهای پرشتاب خیاط‌های حرفه‌ای و خسته، با سرعت کار می‌کردند. یک نفر هم در سکوت سوزن می‌زد؛ روی صندلی نشسته بود و سوزن و نخ بلند را در پارچه فرو می‌کرد و باز بیرون می‌کشید و دستش را با نخ بلند بالا می‌برد. کف زمین را خرده‌پارچه برداشته بود. اگر می‌خواستی در میان هیاهوی چرخ‌ها و زیر و بم چهجه کریل مادستوویچ^۱، قناری در قفس آویخته بر طاقی پنجره، صدایت را بشنوند باید بلند بلند حرف می‌زدی. صاحب پیشین کارگاه راز و وجه تسمیه نام قناری را با خود به گور برده بود.

در اتاق انتظار، همچون تابلوی نقاشی زیبایی، چند خانم دور میز با مجله‌های مُد مشغول بودند و درباره مدل لباس‌ها مشورت می‌کردند. یا نشسته بودند و یا ایستاده به میز یله داده بودند و ژستشان مانند مدل‌هایی بود که تماشا می‌کردند. پشت میزی دیگر، در جای مدیر، فاینا سیلانتیونا فتیسووا^۲ نشسته بود، بُرشکار ارشد و دستیار آمالیا کارلونا، زنی استخوانی که گودی گونه‌های تکیده‌اش پر بود از زگیل. میان دندان‌های زردشده‌اش سیگاری بود در چوب‌سیگار استخوانی، چشم‌هایش با سفیده زردگونه، نیمه‌بسته بود، دودی زرد از بینی و دهانش بیرون می‌داد و اندازه‌ها و رسیده‌ها و آدرس‌ها و سفارش‌های مشتریان را در دفترچه‌اش وارد می‌کرد.

آمالیا کارلونا در آن کارگاه تازه‌وارد و بی‌تجربه بود و احساس می‌کرد اختیار چندانی ندارد. اما کارکنان باوجدان بودند و می‌شد به خانم فتیسووا اعتماد کرد. در آن زمانه پراضطراب، آمالیا کارلونا از فکر آینده می‌ترسید. ناامیدی گریبان‌ش را گرفته بود و دستش به هیچ کاری نمی‌رفت.

ویکتور ایپولیتوویچ کوماروفسکی^۳ اغلب به آنها سر می‌زد. وقتی که از وسط کارگاه می‌گذشت، خانم‌های آلامد هنگام تعویض لباس از حضورش جا می‌خوردند و پشت تجیر پنهان می‌شدند و از آنجا با شیطنت لیچار بار او می‌کردند. خیاط‌ها هم زیرلبی کنایه‌های نیشداری به او می‌زدند: «افتخار دادین!»، «جان و دل آمالیا»، «گاو‌میش»، «فاسق».

ژاک^۴، سگ بولداگ کوماروفسکی از خودش نفرت‌انگیزتر بود. اغلب

1. Kirill Modestovich

2. Faina Silantievna Fetisova

3. Victor Ipolitovich Komarovskiy

4. Jack



سگ را با تسمه و قلاده همراه می‌آورد. سگ با چنان خشونت کوماروفسکی را به دنبال خود می‌کشید که او با دست‌های کشیده و قدم‌های بی‌تعادل به جلو پرت می‌شد و به دنبالش می‌رفت، چنانکه گویی کوری به دنبال عصاکش خود.

فصل سوم

ضیافت کریسمس در خانه سونتیتسکی‌ها

۱

یک سال زمستان بود که الکساندر الکساندروویچ کمد عتیقه‌ای را که برحسب اتفاق به آن برخورد بود، برای آنا ایوانوونا خرید. کمد از جنس آنوس بود، بدهیبت و بزرگ که از هیچ‌یک از درهای خانه تو نمی‌رفت. آن را از هم باز کردند و به داخل خانه آوردند و بعد به فکر جایش افتادند. اگرچه طبقه پایین جا زیاد داشت ولی کمد وسیله‌ای شخصی بود و جایش در اتاق‌های پایین نبود. در اتاق‌های طبقه بالا هم جا نمی‌شد. بالاخره بیرون درِ اتاق خواب اصلی، در پاگرد پلکان طبقه بالا جایی برای کمد خالی کردند.

مارکل^۱ دربان برای سوار کردن کمد آمده بود و دختر شش ساله‌اش مارینکا^۲ را هم با خود آورده بود. یک آبنبات چوبی به مارینکا داده بودند و او که آبنبات و انگشتانِ نوچ دستش را لیس می‌زد و مُف دماغش را بالا می‌کشید و با سگرمه‌های درهم کار کردن پدرش را نگاه می‌کرد.

کارها به راحتی پیش می‌رفت و کمد کم‌کم مقابل چشم‌های آنا ایوانوونا کامل می‌شد. موقع نصب قسمت بالای کمد، آنا ناگهان تصمیم گرفت به مارکل کمک کند. رفت روی یکی از طبقات کمد، ولی تعادلش را از دست داد و خورد به دیواره کناری آن که فقط با یک مادگی و خار چوبی به بدنه وصل بود. بستی که مارکل برای اتصال موقت دیواره کمد زده بود

1. Markel

2. Marinka

در رفت و آنا ایوانوونا با تخته‌های کمد به پشت روی زمین افتاد و به شدت آسیب دید.

مارِکل به سمت خانم خیز برداشت. مینِ مَن کنان می‌گفت: «ای‌وای، خانم جان چی شدین؟ استخون‌هاتون سالمه؟ حس شون میکنین؟ استخون‌ها مهمن، قسمت‌های نرم زیاد مهم نیستن، چون زود خوب میشن، به قول معروف فقط برای خوش خوشانِ خانم‌ها آفریده شده‌ن.» بعد رو به ماریتکا که گریه می‌کرد گفت: «ای بچهٔ بدذات، زِر زِر نکن، دماغت رو پاک کن و بدو پیش مادرت.» و باز رو به آنا ایوانوونا کرد که: «ای‌وای، خانم جان، یعنی تنهایی، بدون شما، از پس جمع کردنِ این عتیقه برنمیومدم؟ لابد فکر میکنین همیشه فقط دربان بودم، ولی راستش رو بخواین اصلیتِ ما نجاره. قبلاًها کارمون ظریف کاری‌های نجاری بود. باورتون نمیشه که تا حالا چه قدر مبل و کمد و بوفه و روغن جلا زدیم. چوب عاج، چوب گردو. یا اینکه تو عروسی پولدارها تا حالا چند تا عروس، عذر میخوام که این جور می‌گم، واسه ما غش و ضعف رفته‌ن، چون مست بودن، مست لایعقل.»

مارِکل یک صندلی پیش کشید و آنا ایوانوونا که ناله می‌کرد و تخت سینه‌اش را مالش می‌داد، به کمک او روی صندلی نشست. مارِکل شروع کرد به راست و ریس کردن قطعات از هم دررفته. طاق کمد را که وصل کرد گفت: «خب، حالا فقط مونده درها. و بعدش دیگه میتونین بفرستینش به یک نمایشگاه.»

آنا ایوانوونا کمد را دوست نداشت. ظاهر و اندازه‌اش شبیه تابوت یا قبر سلطنتی بود و خوفي خرافی را در او زنده می‌کرد. اسم کمد را گذاشته بود «قبر آسکولد»^۱، که البته منظورش اسبِ آگ^۲ بود، یعنی چیزی که برای صاحبش مرگ به ارمغان می‌آورد. آنا ایوانوونا هرچه به دستش می‌رسید می‌خواند و ارتباط بین مفاهیم را قاطی می‌کرد.

همین افتادن از بالای کمد زمینه‌ساز بیماری ریوی آنا ایوانوونا شد.

۱. Askoldovoi Mogili؛ محل دفن شاهزاده آسکولد در کی‌یف در ساحل رودخانهٔ دنیپر که در سال ۸۸۲ میلادی به دست آگ، بنیانگذار نخستین سلسلهٔ فرمانروایان روسیه، کشته شد. - م.
 ۲. Olegova konya؛ آگ عاشق اسبش بود. به‌خوبی از اسب مراقبت می‌کرد ولی سوارش نمی‌شد. روزی از جادوگری چگونگی مرگ خود را جویا شد و جادوگر به او گفت: «اسب تو پیام‌آور مرگ توست...» او سرانجام بر اثر نیش ماری که مدت‌ها پس از مرگ اسبش در جمجمهٔ اسب پنهان شده بود، مرد. این رویدادها در اپرای اثر الکسی ورستوفسکی (Alexei Verstovsky) (۱۸۶۲-۱۷۹۹) آمده است. - م.

۲

آنا ایوانوونا سراسر ماه نوامبر سال هزار و نهصد و یازده را با ذات‌الریه در بستر گذراند.

بهار سال بعد یورا و میشا گوردون دانشگاه را، و تونیا دوره‌های تحصیلات عالی‌ه زنان را به اتمام می‌رساندند - یورا در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل می‌شد، تونیا در رشته حقوق، میشا در رشته فقه‌اللغه در گروه فلسفه.

در ضمیر یورا همه چیز آشفته و درهم بود و دیدگاه‌ها و عادات و امیالش همگی فقط مختص خودش بود. بی‌اندازه احساساتی بود و دریافت‌های حسی‌اش از هر نظر بکر و اصیل بود. و اگرچه به هنر و تاریخ بسیار کشش داشت ولی بی‌هیچ تردیدی شغل خود را انتخاب کرده بود. پیش خود حساب می‌کرد که هنر به‌عنوان پیشه خوب نیست، همان‌طور که کشش ذاتی به چیزی یا سودای چیزی لزوماً برای آدم شغل نمی‌شود. به فیزیک و علوم طبیعی هم علاقه داشت ولی فکر می‌کرد که در زندگی واقعی باید شغلی داشته باشد که به درد همه بخورد. این بود که پزشکی را انتخاب کرد.

چهار سال پیش که سال اول دانشگاه را می‌گذراند، یک ترم تمام وقتش به تشریح جسد در زیرزمین دانشگاه گذشت. برای رفتن به زیرزمین باید از پلکانی مارپیچی پایین می‌رفت. در گوشه و کنار تالار تشریح، دانشجویان، گروهی یا به‌تنهایی، مشغول کار بودند. چند نفری استخوان‌هایی را روی میز پخش کرده بودند و کتاب‌های درسی پاره‌پوره و شیرازه‌گسسته را ورق می‌زدند. بعضی‌ها هم تک و تنها در سکوت در گوشه‌ای کالبدشکافی می‌کردند. چند نفری هم خوشمزگی می‌کردند، مسخره‌بازی درمی‌آوردند و دنبال موش‌هایی می‌کردند که روی کف سنگی تالار تشریح این طرف و آن طرف می‌دویدند و تعدادشان هم کم نبود. در فضای نیمه‌تاریک تالار، اجساد برهنه‌ناشناس، که دیدنشان چشم را می‌آزرد، مانند فسفر می‌درخشیدند: جوان‌های مجهول‌الهیوه خودکشی کرده و زنان غرق‌شده که پیکرشان بی‌هیچ آسیبی به‌خوبی حفظ شده بود. تزریق محلول زاج سفید آنها را جوان‌تر کرده و انحناهایی غلط‌انداز به بدنشان داده بود. در هر قطعه از بدن این اجساد شکافته و تکه‌تکه شده که برای

فصل چهارم

سرنوشت محتوم

۱

لارا نیمه‌هشیار در اتاق خواب روی تخت فلیتساتا سمیونوونا دراز کشیده بود و آقا و خانم سونتیتسکی و دکتر دروکوف و خدمتکارها دور و برش نجوا می‌کردند.

خانه خالی از مهمان سونتیتسکی‌ها در تاریکی فرو رفته بود و در میان مجموعه اتاق‌ها فقط در یک اتاق نشیمن کوچک چراغ دیواری کم‌نوری روشن بود که نور خود را به دو طرف راهروی طولانی اتاق‌ها می‌انداخت.

ویکتور ایپولیتوویچ نه مثل مهمان، که گویی در خانه خودش، عصبانی و با قدم‌هایی مصمم در راهرو قدم می‌زد. به اتاق خواب می‌نگریست تا ببیند آنجا چه خبر است، بعد به آن سرخانه می‌رفت و از کنار درخت نوئل با ریشه‌های نقره‌ای‌اش رد می‌شد و به اتاق غذاخوری می‌رسید که میز زیر سنگینی غذاهای دست‌نخورده می‌نالید و گیلایس‌های سبز شرابخوری با عبور هر کالسکه از پشت پنجره، یا با جهیدن و دویدن موشی خانگی روی سفره و میان بشقاب‌ها، جرنج‌جرنج می‌کردند.

کوماروفسکی در جوش و خروش بود. احساسات ضد و نقیض سینه‌اش را می‌فشرده. چه رسوایی و افتضاحی! عصبانی بود. موقعیتش به خطر افتاده بود، خوش‌نامی‌اش زیر سؤال رفته بود. باید به هر قیمتی شده پیشدستی کند و تادیر نشده جلوی شایعات را بگیرد و اگر خبر پخش شده باشد، سکوت کند تا شایعات در

نطفه خفه شوند. وانگهی باز نمی‌توانست در برابر این دخترِ مستأصلِ مجنون مقاومت کند. دختری که آشکارا شبیه هیچ کس نبود، همیشه چیزی خارق‌العاده در وجودش داشت و با اینکه کوماروف به‌طرزی فجیع و ظاهراً جبران‌ناپذیر زندگیش را به گند کشیده بود، این‌گونه به‌سرعت سرپا شده بود و عصیان می‌کرد و می‌کوشید تا به شیوهٔ خود سرنوشتش را به‌دست گیرد و از نو برخیزد.

باید از هر نظر به او کمک کند، شاید اتاقی برایش اجاره کند، ولی به‌هیچ‌وجه نباید به او دست بزنند، برعکس، باید به‌کلی از او چشم‌پوشد و کنار بکشد و هیچ ابهامی باقی نگذارد. در غیراین صورت، از او برمی‌آید که شَرّ دیگری به‌پا کند.

ولی مشکلات بیشتری پیش رو بود! برای این کارها که آدم را ناز و نوازش نمی‌کنند. قانون همیشه بیدار است. هنوز صبح نشده و دو ساعت از ماجرا نگذشته، پلیس دو بار آمده بود و کوماروفسکی برای ادای توضیحات با آنها به آشپزخانه رفته بود و قضیه را فیصله داده بود.

هرچه می‌گذشت ماجرا پیچیده‌تر می‌شد. دلیل و مدرک می‌خواستند که چرا لارا او را هدف گرفته است نه کورناکوف را. ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شد. جرم لارا کمی تخفیف می‌یافت ولی برای بقیهٔ موارد تحت پیگرد قانونی قرار می‌گرفت.

البته کوماروف هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد تا مانع شود، و اگر جریان دادرسی ادامه می‌یافت از یک روان‌پزشک باتجربه برای لارا گواهی جنون آئی در زمان اقدام به شلیک می‌گرفت و جرم او را سبک می‌کرد و پرونده را می‌بست. بعد از این فکرها کوماروفسکی کم‌کم آرام شد. شب سر آمده بود. نور روز از این اتاق به اتاق دیگر می‌رفت و مانند دزدها یا سمسارها زیر میزها و مبل‌ها سرک می‌کشید.

کوماروفسکی مقابل در اتاق خواب ایستاد و دید که هنوز حال لارا بهتر نشده است. از خانهٔ سونتیتسکی به‌سراغ یکی از آشنایانش رفت - روفینا آنسیموونا^۱ وکیل و همسر مهاجری سیاسی به نام وایت - وایتکوفسکی^۲.

1. Rufina Onisimovna

2. Voit-Voitkovsky

اپارتمان هشت‌اتاقه روفینا اکنون برایش زیادی بزرگ بود و او از پس اجاره‌اش برنمی‌آمد. دو اتاق را اجاره داده بود که یکی از آنها اخیراً تخلیه شده بود، و کوماروفسکی آن را برای لارا اجاره کرد. چند ساعت بعد لارای تبار و نیمه‌هشیار را به آنجا منتقل کردند. لارا دچار تب عصبی شده بود.

۲

روفینا آنیسیموونا زنی بود متجدد و دشمن تعصب، خیرخواه همه چیزهای به قول خودش مثبت و پایدار.

روی گنجۀ کشویی او نسخه‌ای از برنامهٔ ارفورت^۱ با تقدیم‌نامه‌ای به خط نویسنده قرار داشت. یکی از عکس‌هایی که به دیوار میخ شده بود، تصویر همسرش بود، «وایت عزیز من»، در جشنی ملی در سوئیس در کنار پلخانف^۲. هردو نیم‌تنه‌هایی از برزنت براق^۳ به تن داشتند و کلاه شاپوی حصیری سرشان بود.

روفینا آنیسیموونا از همان نگاه اول از مستأجر بیماراش خوشش نیامد. فکر کرد که لارا بدنام است و تمارض می‌کند و هدیان‌های تب‌آلودش تظاهر محض است؛ حاضر بود قسم بخورد که لارا ادای گرتچن^۴ دیوانه در سیاهچال^۵ را در می‌آورد.

۱. Erfurt Programme: راهنمای عمل و دورنمای سیاسی حزب سوسیال دمکرات آلمان (SPD) در سال ۱۸۹۱ که توسط ادوارد برنشتاین و آگوست بیل و کارل کائوتسکی تنظیم شده بود. این برنامه مرگ قریب‌الوقوع سرمایه‌داری و لزوم مالکیت سوسیالیستی بر ابزار تولید را اعلام کرد. - م.

۲. Georgi Plekhanov (۱۸۵۷-۱۹۱۸): انقلابی، فعال سیاسی و تئوریسین مارکسیسم و از بنیان‌گذاران حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه که در کنفرانس دوم حزب در سال ۱۹۰۳ از لنین که رهبر بلشویک‌ها (اکثریت) بود منسحب شد و به منشویک‌های (اقلیت) میانه‌رو پیوست. - م.

۳. اشاره به نیم‌تنه‌هایی که کمونیست‌ها در آن زمان می‌پوشیدند. - م.

۴. Gretchen [Margarite]: در متن روسی چاپ ۱۹۸۸ به جای گرتچن نوشته شده است مارگارتِه و در متن روسی ۱۹۵۸ گرتچن ثبت شده است. گوته در فاوست هردو صورت را به کار برده است. - م.

۵. در قسمت اول کتاب فاوست اثر گوته، فاوست که روح خود را به شیطان فروخته است دختر جوانی به نام گرتچن را از مفیستوفلس (Mephistopheles)، کارگزار ابلیس، طلب می‌کند. علی‌رغم پاکدامنی دختر، فاوست موفق به تصاحب او می‌شود و دختر باردار به گناه سقط جنین محکوم به مرگ می‌شود و به انتظار اجرای حکم در سیاهچال می‌ماند، جایی که فاوست برای آخرین بار او را می‌بیند. - م.

روفینا آنیسیموونا نظر خود نسبت به لارا را با شلوغ‌بازی هرچه بیشتر ابراز می‌کرد، درها را به هم می‌کوبید و بلند بلند آواز می‌خواند. تند و تند در اتاق‌های خودش در آپارتمان می‌چرخید و تمام روز اتاق‌ها را هوا می‌داد.

آپارتمان روفینا در بالاترین طبقهٔ ساختمان بزرگی در خیابان آربات^۱ بود. با شروع انقلاب زمستانی^۲، پنجره‌های این طبقه، به پهنای رودی خروشان، لبریز از نور و آبی آسمان می‌شد و در نیمی از زمستان، بشارت فرا رسیدن بهار در آپارتمان موج می‌زد.

باد گرم جنوب از دریچهٔ تهویه^۳ پنجره‌ها به درون می‌وزید، لکوموتیوها در ایستگاه‌ها سوت می‌زدند و لارای بیمار و بستری مجال یافته بود تا خود را به خاطرات گذشته بسپارد.

اغلب، غروب هفت هشت سال پیش را به یاد می‌آورد که در کودکی فراموش‌نشده‌اش از او را به مسکو رسیده بودند.

با درشکهٔ کرایه‌ای کوچک‌های نیمه‌تاریک مسکو را از ایستگاه تا مسافرخانه زیرپا گذاشتند. فانوس‌های خیابانی با دور و نزدیک شدنشان سایهٔ درشکه‌چی قوز کرده را به دیوار ساختمان‌ها می‌انداختند. سایه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و ابعادی غیرعادی به خود می‌گرفت، پیاده‌روها و بام‌ها را می‌پوشاند و بعد ناگهان فرو می‌افتاد و از نو شروع به بزرگ شدن می‌کرد.

در تاریکی فراز سرشان ناقوس‌های کلیساهای بی‌شمار مسکو می‌نواختند و در سطح خیابان چرخ‌های واگن‌های اسبی می‌نالدند. حتی زرق و برق ویتترین‌ها و نورهای شهر هم گوش لارا را می‌آزدند. گویی آنها نیز مانند ناقوس‌ها و چرخ‌ها از خود صدا در می‌آوردند.

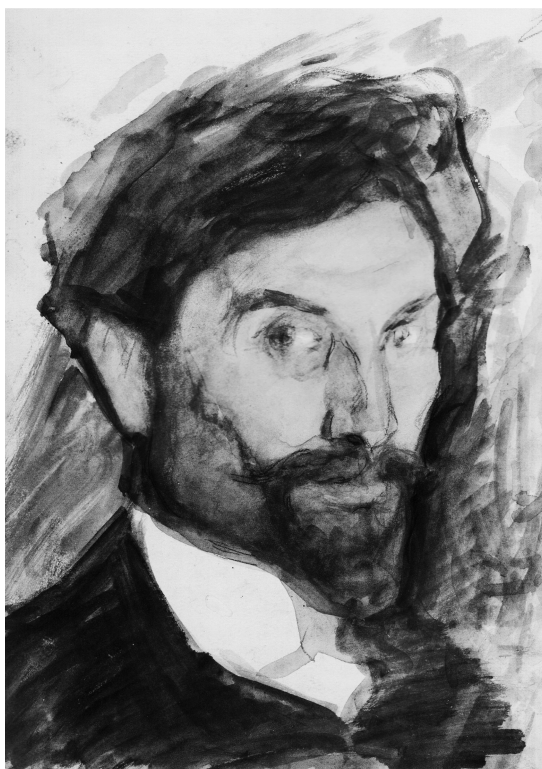
در اتاق مسافرخانه هندوانهٔ بزرگی روی میز بود، آن‌قدر بزرگ که لارا از دیدنش مبهوت شد. هندوانه هدیهٔ خیرمقدم کوماروفسکی به آنها بود و در نظر

۱. Arbat؛ خیابانی است پیاده‌راه به طول حدود یک کیلومتر در قلب ناحیهٔ تاریخی آربات، که در قرن پانزدهم احداث شد و محل سکونت بسیاری از هنرمندان و از مراکز مهم تجاری مسکو است. - م.

۲. آغاز زمستان. - م.

۳. در روسیه به علت سرمای زیاد برای تهویهٔ هوا در زمستان‌ها پنجره‌ها را باز نمی‌کردند بلکه دریچه‌های تعبیه‌شده در پنجره‌ها را می‌گشودند. - م.

لارا نماد قدرت و ثروت کوماروفسکی. وقتی که ویکتور ایپولیتوویچ با یک ضربِ کارد هندوانه سبز تیره گرد و شگفت‌انگیز و تُرد را دو نیم کرد، لارا با دیدن مغز سرخ‌رنگ و معطر آن نفسش از ترس بند آمد، اما جرأت نکرد از خوردن آن امتناع کند و به‌زور قاچ‌های قرمز خوش‌بو را بلعید که از فرط هیجان در گلویش گیر کرد.



و این ترس و کمرویی در برابر خوردنی گران‌قیمت و در مواجهه با زندگی شبانه پایتخت، در هر بار دیدار با کوماروفسکی تکرار شد و همه پیشامدهای آتی را به‌بار آورد. حالا در این ایام کوماروفسکی دیگر غیرقابل پیش‌بینی شده

فصل پنجم وداع با گذشته

۱

شهرک ملیوزیف^۱ در سرزمین‌های حاصلخیز سیاه^۲ واقع بود. از پشت بام‌های غباری سیاه، همچون ابری از ملخ در هوا موج می‌زد که ناشی از عبور دسته‌های نظامی و ارايه‌های جنگی در سطح شهر بود. دسته‌های نظامی از صبح تا غروب در دو جهت می‌رفتند و می‌آمدند؛ از جنگ به جنگ؛ و نمی‌شد تشخیص داد که جنگ هنوز ادامه دارد یا متوقف شده است.

هر روز بی‌وقفه وظایف جدیدی مثل قارچ سبز می‌شدند و همه را هم به آنها وا می‌گذاشتند؛ به ژيوآگو، به ستوان گالیولین، به پرستار آنتیپووا و چند نفر دیگر از گروهشان که همه فی‌الواقع از ساکنان شهرهای بزرگ بودند، آگاه و کاردان. آنها در شورای شهر خدمت می‌کردند، در ارتش کمیسار جزء^۳ می‌شدند، و در بخش‌های درمانی ارتش خدمت می‌کردند و دوره‌ای بودن این کارها برایشان مانند وقت‌گذرانی در هوای آزاد بود و بازی گرگم به هوا. ولی همگی دوست داشتند از این بازی فرار کنند و به خانه و زندگی معمولشان برگردند. این کارها اغلب ژيوآگو و آنتیپووا را در کنار هم قرار می‌داد.

1. Meliuzeev

۲. منطقه‌ای با خاک سیاه حاصلخیز که از شمال شرقی اوکراین در سراسر جنوب روسیه گسترده است. - م.
۳. دولت موقت که با تضعیف روحیه ارتش مواجه بود کمیسارهایی را برای سرکشی به یگان‌های ارتش و خنثی کردن عملیات تخریب روحیه از ناحیه بلشویک‌ها تعیین می‌کرد. در حکومت بلشویک‌ها کمیسارهای سیاسی در ارتش سرخ حفظ شدند. - نیکولاس پاسترناک اسلیتر.

۲

باران که می‌آمد، غبار سیاه شهر گل و لای قهوه‌ای می‌شد و خیابان‌ها را که اغلب سنگفرش نشده بودند می‌پوشاند.

شهرک ملیوزیف کوچک بود و از هرجایش، از سر هر کوچه و خیابانش، دشت غم‌انگیز و آسمان تیره نمایان بود و پهنه‌های گسترده سراسر جنگ و انقلاب.

یوری آندریویچ به همسرش نوشت: «فروپاشی و هرج و مرج در ارتش ادامه دارد. هر روز برای ارتقاء انضباط و حفظ روحیه سربازها دست به اقدامات جدیدی می‌زنند. همه واحدهای مستقر در ناحیه‌مان را گشته‌ام.

«در حاشیه باید بنویسم، و البته خیلی زودتر باید برایت می‌نوشتم، اینجا در کنار خانمی به نام آنتیپووا کار می‌کنم، پرستاری است اهل مسکو و متولد اورال. «یادت هست در مهمانی کریسمس آن شب وحشتناک که مادرت فوت شد، دختری به دادستان تیراندازی کرد؟ به نظرم بعداً محاکمه‌اش کردند. یادم است همان موقع به تو گفتم که من و میشا آن دختر را وقتی که هنوز دبیرستانی بود در یک مسافرخانه آشغالی دیده بودیم. با پدرت رفته بودیم آنجا، یادم نیست برای چه کاری. شب سرد و یخبندانی بود و آن‌طور که حالا یادم می‌آید در زمان قیام مسلحانه پرسنیا بود. آنتیپووا همان دختر است.

«چند بار خواستم به خانه بیایم. ولی به این آسانی‌ها نیست. چیزی که ما را اینجا بند کرده کار نیست، چون بدون هیچ مشکلی می‌توانیم آن را به دیگری بسپاریم. مسئله خود سفر کردن است. یا هیچ قطاری از اینجا نمی‌گذرد یا آن‌قدر پُر است که نمی‌شود سوارش شد.

«با این حال، مطمئناً این وضع تا ابد ادامه پیدا نمی‌کند و چون عده‌ای درمان شده‌اند یا خدمتشان تمام شده و مرخص شده‌اند، از جمله من و گالیولین و آنتیپووا، همه تصمیم گرفته‌ایم که از هفته آینده، به هر قیمتی شده حرکت کنیم، و برای اینکه راحت در قطار جا گیر بیاوریم، هر روز یک کدامان راه می‌افتیم.

«بنابراین هر روزی ممکن است مثل اجلِ معلق سر برسیم. با این حال هر جور شده سعی می‌کنم تلگرام بفرستم.»
 یوری آندریویچ پیش از عزیمت، جواب نامه‌اش را از آنتونینا الکساندروونا دریافت کرد.

در این نامه که ساختار جمله‌هایش را بغض به هم ریخته بود و با قطره‌های اشک و جوهر نقطه‌گذاری شده بود، آنتونینا الکساندروونا از شوهرش خواسته بود به مسکو برنگردد و به دنبال آن پرستارِ شگفت‌انگیز به او رال برود، پرستاری که زندگی‌اش در سفر می‌گذشت و سرشار از معنا و ماجرا بود و با زندگی معمولی تونیا قابل مقایسه نبود.

همچنین نوشته بود: «نگران ساشنکا و آینده‌اش نباش، باعث سرافکنده‌گی‌ات نخواهد شد. قول می‌دهم او را با همان اصولی بار بیاورم که نمونه‌اش را از بچگی در خانواده‌ی ما دیده‌ای.»

یوری آندریویچ به سرعت جواب نوشت: «تونیا، دیوانه شده‌ای؟ چه سوءظنی! تو نمی‌دانی، یا شاید دقیقاً نمی‌دانی که در این دو سال تلخ و ویرانگرِ جنگ تو و فکر تو و وفاداری به تو و خانه و خانواده‌مان، مرا از مرگ و متلاشی شدن نجات داده؟ در هر حال نوشتن بی‌فایده است. به زودی یکدیگر را می‌بینیم و زندگی گذشته را از سر می‌گیریم و همه چیز روشن می‌شود.»

«اما این که تو به خودت اجازه چنین جوابی را به حرف من می‌دهی، مرا از چیز دیگری می‌ترساند. اگر من بهانه چنین جوابی را به تو داده باشم شاید رفتارم ابهام‌انگیز بوده، پس به خاطر رفتار گمراه‌کننده‌ام در قبال آن زن نیز مقصرم و باید از او عذرخواهی کنم. به مجرد اینکه از سرکشی به دهات اطراف برگردد این کار را می‌کنم. زمستوها که قبلاً فقط در استان‌ها و نواحی مستقر بودند حالا در محله‌های روستایی هم دایر می‌شوند. آنتیپووا برای کمک به خانمی از آشنایان، که مربی این نهادهای قانون‌گذاری جدید است، نزد او رفته.»

«جالب است که با آنتیپووا در یک خانه زندگی می‌کنیم و هنوز نمی‌دانم اتاقش کجاست. البته هیچوقت هم نخواسته‌ام بدانم.»

۳

از ملیوزیف دو جاده اصلی به شرق و غرب می‌رفت. یکی جاده‌ای جنگلی و خاکی که به زیوشینو^۱ می‌رسید که مرکز تجارت غله و در تقسیمات کشوری از توابع ملیوزیف ولی از همه لحاظ از آن پیشرفته‌تر بود. جاده دیگر که با خرده‌سنگ تسطیح شده بود از میان مرغزارهای باتلاقی که تابستان‌ها خشک بود می‌گذشت و به بیریوچی^۲ می‌رسید که محل تقاطع دو خط آهنی بود که در نزدیکی ملیوزیف به هم می‌رسیدند.

در ماه ژوئن آن سال بلاژیکو^۳ آسیابان، زیوشینو را جمهوری خودمختار اعلام کرد که دو هفته دوام آورد.

این جمهوری متکی بود به فراریان هنگ دویست و دوازده پیاده‌نظام که در زمان کودتا مواضع خود را با سلاح‌هایشان ترک کرده و از طریق بیریوچی به زیوشینو آمده بودند.

این جمهوری دولت موقت^۴ را به رسمیت نشناخت و از بقیه روسیه جدا شد. بلاژیکوی فرقه‌گرای مذهبی که در ایام جوانی مکاتباتی با تالستوی داشت، با اعلام شروع هزاره نوین امپراتوری زیوشینو، کارگاه‌ها و دارایی‌ها را اشتراکی اعلام کرد و نام حکومت محلی را به «رسالت» تغییر داد.^۵

زیوشینو همیشه خاستگاه افسانه و اغراق بوده است. در اسناد دوران آشوب^۶ از آن نام برده‌اند و جنگل‌های انبوهی که آن را احاطه کرده‌اند تا همان

1. Zybushino

2. Biryuchi

3. Blazheiko

۴. هنگامی که انقلاب فوریه ۱۹۱۷ (۲۳ تا ۲۷ فوریه - ۸ تا ۱۲ مارس) به کناره‌گیری نیکولای دوم و سقوط پادشاهی روسیه انجامید، دولتی موقت متشکل از اتحاد احزاب لیبرال و سوسیالیست‌های غیرکمونیست به ریاست شاهزاده گئورگی لووف (Georgi Lvov) (۱۹۲۵-۱۸۶۱) که دموکرات مشروطه‌خواه بود، تشکیل شد. در ماه ژوئیه ۱۹۱۷ انقلابی سوسیالیست، الکساندر کرنسکی (Alexander Kerensky) (۱۹۷۰-۱۸۸۱) جایگزین شاهزاده لووف شد. هدف دولت موقت ایجاد مجلسی منتخب مردم بود ولی با مخالفت لنین و بلشویک‌ها روبرو شد و در اکتبر ۱۹۱۷ با انقلاب بلشویکی بر افتاد. -م.

۵. بلاژیکو هم فرقه‌گرا و مذهبی بود و هم خود را کمونیست می‌دانست، به همین دلیل کارها و نام‌گذاری‌هایش التقاطی است. -م.

۶. Smyt و Smytnoye Vremya؛ دوران بحران‌های سیاسی روسیه که از سال ۱۵۹۸ با مرگ تزار فئودور ایوانوویچ (Fyodor Ivanovich) آخرین نماینده خاندان روریک (Rurik's dynasty) آغاز شد و در سال ۱۶۱۳ با پادشاهی میخائیل رومانوف (Mikhail Romanov) به پایان رسید. در این

اواخر مالامال از راهزنان بود. ثروت بازرگانان و حاصلخیزی افسانه‌ای خاکش زبانش بود. برخی باورهای خرافی و عادت‌ها و ویژگی‌های گویشی این بخش غربی که آن را از نوار مرزی متمایز می‌کرد، دقیقاً مختص خود زیبوشینو بود. اکنون نیز مزخرفاتی دربارهٔ یاور ارشد بلاژیکو نقل می‌کردند. می‌گفتند گویا کر و لال مادرزاد بوده و در اثر وحی، زبانش باز شده و با انقضای وحی دوباره بند آمده.

در ماه ژوئیه جمهوری زیبوشینو سقوط کرد. واحدی وفادار به دولت موقت که وارد منطقه شده بود و فراری‌های هنگ دویست و دوازده را از زیبوشینو بیرون راند و آنها به بیریوچی عقب‌نشینی کردند.

پشت خطوط راه‌آهن را تا فاصلهٔ چندین ورست جنگل‌زدایی کرده بودند. در اطراف گنده‌های به‌جا مانده، بوته‌های توت‌فرنگی رویده بود و پر بود از پشته‌های فروش‌رفتهٔ هیزم که نیمی از آنها به‌سرقت رفت، و نیز زاغه‌های فروریختهٔ چوب‌برهای فصلی که زمانی آنجا کار می‌کردند. فراری‌ها در آنجا اردو زدند.

۴

بیمارستانی که دکتر در آن بستری بود و بعد آنجا خدمت کرد و حالا آمادهٔ ترک آن می‌شد، در عمارت کنتس ژابرینسکایا^۱ مستقر بود، که مالک در آغاز جنگ آن را وقف مراقبت از مجروحان کرده بود.

این عمارت دو طبقه در یکی از بهترین نقاط ملیوزیف قرار داشت، نیش خیابان اصلی و میدان مرکزی که به آن میدان مشق می‌گفتند، جایی که قبلاً سربازها مشق نظام می‌کردند و حالا بعدازظهرها محل تجمعات سیاسی بود. عمارت در این تقاطع چشم‌انداز خوبی به چند طرف داشت. علاوه بر خیابان اصلی و میدان، می‌شد حیاط همسایهٔ کناری را هم دید که با امکانات

→
فاصله که باریس گودونوف (Boris Godonov) برادرزن و مشاور ارشد تزار فئودور ایوانوویچ دولت را به‌دست گرفت و پس از او نیز مدعیان دروغین بسیاری برای تاج و تخت پیدا شد، روسیه گرفتار بی‌قانونی و هرج و مرج سراسری و قحطی و مبارزات جناحی و توطئه‌های بین‌المللی بود. — م.

محقر شهرستانی دست کمی از خانه‌های دهات نداشت. عمارت به باغ قدیمی کنتس در پس دیوارِ پشتی نیز دید داشت.

این عمارت هرگز برای ژابرینسکایا اهمیت خاصی نداشت. او در این شهرستان املاکِ وسیع رازدالنویه^۱ را داشت و این خانه فقط پایگاهی بود برای سفرهای کاری‌اش به شهر و نیز گرد هم آمدن مهمان‌هایی که تابستان‌ها از همه جا سر می‌رسیدند.

حالا عمارت را بیمارستان کرده بودند و مالک هم در پترزبورگ، محل اقامت دائمی‌اش، دستگیر شده بود.

از خدمهٔ قبلی عمارت فقط دو زنِ فضول باقی مانده بودند: مادموازل فلوری^۲، معلمهٔ پیر دختران کنتس که حالا ازدواج کرده بودند، و اوستینیا^۳ سفید^۴، آشپز سابق کنتس.

مادموازل فلوری، پیرزن سرخ و سفید موخاکستری، ژاکت گشاد و نخ‌نما به تن، شلخته و ژولیده، با توتق دمپایی‌هایش در کل بیمارستان این طرف و آن طرف می‌رفت و حالا با همهٔ انس گرفته بود، همان‌طور که زمانی با خانوادهٔ ژابرینسکی مأنوس بود. با شیوهٔ خاصی حرف می‌زد و به سبک زبان فرانسه انتهای کلمه‌های روسی را می‌جوید. ژست می‌گرفت، دست‌هایش را تکان می‌داد و بالاخره یاه‌هایش به قهقهه‌ای ناخوشایند تبدیل می‌شد و با سرفه‌های ممتد و مهارنشدنی پایان می‌یافت.

مادموازل فلوری همه چیز را دربارهٔ پرستار آنتیپووا می‌دانست و به نظرش دکتر و پرستار از همدیگر خوششان می‌آمد. ولع شدید مادموازل به دلالتی ازدواج عمیقاً ریشه در سرشت احساساتی‌اش داشت. یک بار که آنها را با هم دید خوشحال شد و با انگشش اشارهٔ معناداری به آنها کرد و چشمک شیطنت‌آمیزی زد. آنتیپووا ماتش برد و دکتر عصبانی شد، ولی مادموازل مانند همهٔ آدم‌های غیرعادی، به توهماتش بیش از هر چیز بها می‌داد و به هیچ قیمتی از آنها دست برنمی‌داشت.

اوستینیا طبیعتی کنجکاوتر داشت. زنی بود بدقواره با هیکلی مخروطی که

1. Razdolnoe

2. Fleury

3. Ustinya

۴. منظور ضد انقلاب است. - م.



Comp
11

Zojus

9 Dec. 34

NE Markovka

فصل ششم

اقامت موقت در مسکو

۱

دکتر در کوپهٔ تنگ نشسته بود و تکان نمی‌خورد. در تمام مدت به‌نظرش می‌رسید که هنوز ظهر است و زمان ایستاده است و فقط قطار حرکت می‌کند. ولی وقتی که درشکه‌چی دکتر و وسایلش را به‌زحمت از میان انبوه مردمی که در بازار اسمولنسکی جمع شده بودند، رد کرد، دیگر گریه و میش بود. شاید واقعاً این‌طور بود، شاید هم تجربیاتِ سال‌های بعد در یادمانده‌های آن زمانِ دکتر تأثیر گذاشته بود، چون بعدها که خاطراتش را مرور می‌کرد به‌نظرش می‌رسید که آن موقع ازدحام مردم در بازار بنا به عادت بوده و دلیل خاصی نداشته است، چون کرکرهٔ غرفه‌های خالی را پایین کشیده بودند و قفل هم زده بودند^۱ و در آن میدان کثیف که آت و آشغال‌هایش را دیگر جمع هم نمی‌کردند، چیزی برای کاسبی وجود نداشت.

و به‌نظرش می‌آمد که حتی در آن زمان هم پیرزن‌ها و پیرمردهای لاغری را در پیاده‌روها دیده بود که لباس آبرومندانه تنشانشان بود و ساکت و با حالتی که گویی دل پُری از رهگذران داشتند چیزهایی را برای فروش عرضه می‌کردند که نه کسی می‌خرید و نه به آنها احتیاج داشت: گل مصنوعی، قهوه‌جوش

۱. در متن روسی ۱۹۵۸ نوشته است که «کرکره‌ها را پایین کشیده و قفل زده بودند» ولی در متن روسی ۱۹۸۸ نوشته است که «... قفل زده بودند». با توجه به متن، به‌نظر می‌رسد «قفل زده بودند» منطقی‌تر است. - م.

استوانه‌ای با درپوش شیشه‌ای و سوت، لباس شب از تور سیاه، لباس‌های رسمی سازمان‌های منحل شده.

آدم‌های معمولی هم بودند که چیزهای ضروری‌تری می‌فروختند: قرص‌های خشک و بیات‌شده نان سیاه جیره‌بندی، تکه‌های قند کثیف و نم‌کشیده، بسته‌های تنباکو که به قطعه‌های نیم آسموشکایی^۱ برش خورده بودند.

در سراسر بازار خرت‌وپرت‌های دیگری را هم دست به دست می‌کردند که از این دست به آن دست قیمتشان بالا می‌رفت.

درشکه‌چی به یکی از کوچه‌های مجاور میدان پیچید. نور خورشید غروب به پشت سرشان می‌خورد. جلوشان گاری‌کشی با گاری خالی‌اش به تاخت می‌رفت و سر و صدا می‌کرد و گرد و خاکی که از آن بلند می‌شد در پرتو غروب به رنگ بَرُنز بود.

بالاخره از گاری‌کش که راهشان را سد کرده بود، پیش افتادند و سرعت گرفتند. انبوه روزنامه‌های کهنه و آگهی‌های کنده شده از دیوار خانه‌ها و نرده‌ها که در خیابان و پیاده‌رو پخش و پلا بود، دکتر را حیرت‌زده کرد. باد کاغذها را به یک سمت می‌برد و حرکت سم‌ها و چرخ‌ها و قدم‌های رهگذران آنها را به جایشان بازمی‌گرداند.

خیلی زود پس از دو سه چهارراه، سرخیابانی خانه دکتر نمودار شد. درشکه ایستاد.

یوری آندریویچ از درشکه پیاده شد و مقابل در ایستاد و زنگ زد، نفسش بند آمده بود و قلبش می‌کوبید. کسی جواب زنگ را نداد. یوری آندریویچ دوباره زنگ زد. باز هم فایده‌ای نکرد، مضطرب شد و چند بار دیگر زنگ زد، به فاصله‌های کوتاه. پس از زنگ چهارم صدای قلاب و زنجیر در شنیده شد.^۲ خود آنتونینا الکساندروونا بود که در را چهارطاق باز کرد. لحظه‌ای هردو حیرت‌زده ماندند، فریاد یکدیگر را هم نمی‌شنیدند. اما در چهارطاق باز در دست‌های آنتونینا الکساندروونا مانند آغوشی گشوده بود، و همین آنها

۱. pol-osmyshka: واحد اندازه‌گیری وزن در روسیه قدیم. هر آسموشکا برابر یک‌هشتم فونت و حدود ۵۰ گرم است. نیم آسموشکا می‌شود حدود ۲۵ گرم. - م.

۲. این جمله در نسخه ۱۹۵۸ نیست. - م.

را به خود آورد. هردو تکانی خوردند و دیوانه‌وار خود را در آغوش یکدیگر انداختند. لحظه‌ای بعد هردو همزمان به حرف آمدند، منتظر جواب یکدیگر نمی‌شدند.

«اول بگو همه حالشون خوبه؟»

«بله، بله، نگران نباش، اوضاع روبه‌راهه. چیزهای احمقانه‌ای برات نوشتم. من رو ببخش. ولی باید حرف بزنیم. چرا تلگراف نزدی؟ مارکِل وسایلت رو میاره. وای، می‌فهمم، نگران شدی از اینکه یگورونو در رو باز نکرده؟ یگورونو رفته ده.»

«تو لاغر شدی. ولی چه سرزنده و قلمی! برم درشکه‌چی رو مرخص کنم.»
 «یگورونو رفته دنبال آرد. بقیه اخراج شدن. حالا فقط یک دخترِ جدید اینجاست که تو نمی‌شناسی، اسمش نیوشا^۱ست، از ساشنکا^۲ مراقبت میکنه. غیر از اون هیچکس نیست. همه خبر اومدنت رو دارن. همه برای دیدنت بی‌تاب شده؛ گوردون، دوداروف، همه.»

«ساشنکا چه‌طوره؟»

«خدا رو شکر، خوبه. تازه بیدار شده. آگه خسته‌راه نبودى میتونستیم همین حالا بریم پیشش.»

«پدر خونه‌ست؟»

«برات نوشتیم؟ از صبح تا آخر شب میره دو‌مای^۳ ناحیه. رئیس هیئت‌مدیره شده. آره، فکرش رو می‌کردی؟ پول درشکه‌چی رو دادی؟ مارکِل! مارکِل!»

با یک چمدان و یک زنبیل حصیری وسط پیاده‌رو ایستاده بودند، سر راه بودند و رهگذران آنها را دور می‌زدند، سرتاپایشان را برانداز می‌کردند و مدتی با نگاه درشکه را بدرقه می‌کردند و خیره به در چهارطاق باز منتظر بودند ببینند بعد چه می‌شود.

در این میان مارکِل که جلیقه‌ای روی پیراهن چیت پوشیده بود، کلاه درباری در دست، فریادزنان از در بزرگ به‌سمت ارباب‌های جواش دوید:

1. Nyusha

۳. duma؛ شورا، انجمن. - م.

۲. Sashenka؛ همان ساشنا. - م.

«قدرت خدا، این یوروچکا است؟ خب، البته! خودشه. شاهین کوچولو! یوری آندریویچ، چشم و چراغ خونه ما، پس تو دعاگوی همیشگی خودت رو فراموش نکردی، لطف کردی و قدم به خونه و کاشونه خودت گذاشتی!» بعد سر رهگذران کنجکاو داد زد: «چی میخواین؟ هان؟ چی رو تماشا میکنین؟ آقایون محترم، بفرمایین تشریف ببرین، تماشا نداره که.»

«سلام مارکل، بیا بغلم. مردک مسخره کلاهدت رو بگذار سرت. تازه چه خبر؟ زن و دخترها ت چه طورن؟»

«چه طورن! بزرگ میشن. ممنون. خبر جدید! وقتی که شما اونجا قهرمان بازی میکردین، ما هم چرت نمی زدیم. میبینین که، همه جا عرق فروشی و دارالمجانین، چه جهنمی برادر، حال آدم به هم میخوره، هرکی هرکی. خبر جدید! خیابون ها جارو نمیشن، شیروانی خونه ها تعمیر نمیشن، رنگ نمیشن^۲، معده ها مثل ماه روزه پاکه، نه ضمیمه ای، نه غرامتی^۳.»

«مارکل چُغلیت رو به یوری آندریویچ می کنم. یوروچکا، این همیشه همین جوریه، تحمل لحن مسخره شو ندارم. البته همه اش به خاطر توست، فکر میکنه تو رو راضی میکنه. ولی در واقع به فکر خودشه. بس کن، بس کن مارکل، بهانه نیار مارکل. تو آدم مشکوکی هستی. مارکل مغزت رو کار بنداز. پیاز هم خودش رو قاطی میوه ها کرده.»

مارکل بعد از اینکه وسایل دکتر را به راهرو ورودی برد و در را محکم به هم زد، آرام و حق به جانب ادامه داد:

«آنتونینا الکساندروونا از من عصبانیه. از صدش می فهمم. همیشه همین طوریه. میگه تو، مارکل، دلت سیاهه، مثل دوده توی دودکش. حالا هم

۱. Yurochka: همان یوری. - م. ۲. عبارت «رنگ نمیشن» در نسخه ۱۹۸۸ نیست. - م.
 ۳. «نه ضمیمه ای، نه غرامتی» اشاره دارد به معاهده ترک مخاصمه برست - لیتوفسک (Treaty of Brest-Litovsk)، معاهده سه جانبه صلحی که سوم مارس ۱۹۱۸ بین دولت جدید بلشویکی روسیه و امپراتوری آلمان - اتریش - مجارستان - بلغارستان، و امپراتوری عثمانی امضا شد و به مشارکت روسیه در جنگ جهانی اول پایان داد. اگرچه روسیه ابتدا تمایل به ضمیمه شدن بخش هایی از کشور به کشورهای دیگر و پرداخت غرامت نداشت ولی سرانجام با هردو مورد موافقت کرد و سلطه بر کشورهای بالتیک را به آلمان، و استان کارس در قفقاز جنوبی را به عثمانی واگذار کرد و استقلال اوکراین را به رسمیت شناخت. این معاهده هشت ماه و نیم بعد فسخ شد. - م.

فصل هفتم

در راه

۱

روزهای پایانی ماه مارس بود، اولین روزهای گرم سال که نوید بهار کاذب بود و هر ساله سرمای سختی به دنبال داشت.

خانوادهٔ گرومکو با عجله برای سفر آماده می‌شدند و به ساکنان پرشمار خانه که تعدادشان بیش از گنجشک‌های خیابان شده بود گفته بودند مشغول خانه‌تکانی پیش از عید پاک هستند.

یوری آندریویچ مخالف این سفر بود و در بستن وسایل کمکی نمی‌کرد زیرا معتقد بود که این سفر نشدنی است و امیدوار بود که برنامه سر بزنگاه به هم بخورد. ولی کار پیش می‌رفت و رو به اتمام بود. وقت آن بود که خیلی جدی گفت و گو کنند.

یک بار دیگر در جلسهٔ خانوادگی که برای مشورت در این باره تشکیل شد شک و تردید خود را با همسر و پدرزنش در میان گذاشت و اعتراض خود را با این جمله خاتمه داد: «پس شما فکر میکنین که من اشتباه می‌کنم و باید بریم.» همسرش رشتهٔ کلام را به دست گرفت که: «پس تو میگی این وضع رویکی دو سال تحمل کنیم و در این فاصله مقررات جدید زمین وضع میشه و اون وقت میتونیم یک قطعه زمین اطراف مسکو تقاضا کنیم و سبزیجات پرورش بدیم. اما اصلاً نگفتی که در این مدت چه‌طور زنده بمونیم. خیلی دلم می‌خواد بشنوم در این مورد چه فکر می‌کنی.»

الکساندر الکساندروویچ پستی دخترش درآمد: «دیوانگی محضه!»
 یوری آندریویچ کوتاه آمد: «باشه، من تسلیمم. فقط چیزی که مانع من
 میشه اینه که مقصدمون ناشناخته است. چشم بسته راه میفتیم و هیچ دورنمایی
 نداریم و نمیدونیم کجا میریم. از سه نفری که تو واریکینو زندگی می کردند،
 مادر و مادر بزرگ که دیگه زنده نیستند، سومی هم پدر بزرگ کروگره که آگه
 زنده باشه حتماً دستگیر شده و پشت میله های زندانه.

«پدر بزرگ در سال آخر جنگ چه بلایی سر جنگل ها و کارخونه ها آورد؟
 با یک معامله صوری اونها رو به شخصی فرضی فروخت؟ یا به یک بانک؟ یا
 به طور مشروط به کسی واگذار کرد؟ از زدوبندهاش چی میدونیم؟ حالا اونجا
 مال کیه؟ منظورم این نیست که مالک اونجا کیه، اصلاً برام مهم نیست، ولی
 حالا مسئول اونجا کیه؟ تابع چه دستگاهیه؟ آیا درخت ها رو قطع کرده؟
 کارخونه ها کار میکنن؟ و بالاخره، اونجا قدرت دست کیه؟ و وقتی به اونجا
 برسیم دست چه کسی خواهد بود؟

«همه امیدتون رو بستین به میکولیتسین^۱ که دوست دارین مدام اسمش رو
 تکرار کنین. ولی کی به شما گفته که اون مباشر پیر هنوز زنده ست یا هنوز در
 واریکینو زندگی میکنه؟ از خودش چی میدونیم جز اینکه پدر بزرگ نمیتونسته
 امشش رو تلفظ کنه و به همین خاطر هم اسمش یادمون مونده؟

«ولی خوب، بحث چه فایده ای داره؟ شما تصمیم به رفتن گرفتین و من هم
 میام. حالا باید ببینیم که چه طوری باید این کار رو انجام بدیم. عقب انداختنش
 فایده ای نداره.»

۲

یوری آندریویچ برای پرس و جو در مورد سفر به ایستگاه قطار یاروسلافسکی^۲
 رفت.

در طول تخته پل های میان حائل های چوبی مقابل سالن ایستگاه، صف
 طولی از مسافران پیچ و تاب می خورد. در پای تخته پل ها مردمی که با پالتوهای

1. Mikulitsyn

2. Yaroslavsky

خاکستری نظامی روی کف سنگی آنجا دراز کشیده بودند، این پهلوی به آن پهلوی می‌شدند، سرفه می‌کردند و تف می‌انداختند و با یکدیگر که حرف می‌زدند صدایشان بدجوری بلند بود چون متوجه نبودند که طنینش با چه شدتی زیر طاقی‌ها می‌پیچید.

بیشترشان بیمار تیفوسی رو به بهبود بودند که به‌خاطر شلوغی بیش از حد بیمارستان‌ها، در فردای رد کردن بحران بیماری مرخص شده بودند. یوری آندریویچ از ضرورت مرخص کردن این بیماران آگاه بود ولی نمی‌دانست که این بدبخت‌ها تعدادشان این‌قدر زیاد است و جز طاقی‌های ایستگاه قطار پناهگاهی ندارند.

باربری با پیش‌بند سفید به او گفت: «باید مجوز مأموریت بگیرین، هر روز باید بیاین و خبر بگیرین. قطار این روزها خیلی کمه. شانسیه. البته ناگفته نمونه... (باربر انگشت شستش را به دو انگشت وسط و اشاره‌اش مالید)^۱ مقداری آرد یا همچنین چیزی. روغنکاری نکنین راه نمیره. البته این یکی هم... (با سرانگشت‌هایش به نرمی به گلوی خود تقه زد)^۲ که دیگه معجزه می‌کنه.»

۳

در همان زمان الکساندر الکساندروویچ برای چند مورد رایزنی ویژه به شورای عالی اقتصاد ملی دعوت شد و یوری آندریویچ را به بالین یکی از اعضای حکومتی که سخت بیمار بود خواستند. به هردوشان بهترین پاداش آن زمان را دادند: کوپن‌های جیره‌بندی نزدیکترین فروشگاه در بسته تازه تأسیس توزیع کالا^۳.

فروشگاه در انبار کالای پادگان مجاور دیر سیمونوف^۴ بود. دکتر و پدرزنش از دو حیاط داخلی کلیسا و پادگان گذشتند و یگراست از سطح حیاط به زیر طاق سنگی زیرزمین عمیقی داخل شدند که شیب آن گام به گام بیشتر می‌شد.

۱. به نشانه اینکه باید حق و حساب بپردازید. - م.

۲. به نشانه تر کردن گلو با مشروب الکلی. یعنی بطری مشروب بهترین رشوه است. - م.

۳. در نتیجه قحطی شدید پس از جنگ و انقلاب، مقامات اولین جمهوری سوسیالیستی، فروشگاه‌های در بسته‌ای تأسیس کردند که افراد ممتاز می‌توانستند در ازای کوپن‌های ویژه، مایحتاج خود را از آنها تأمین کنند. این روال در تمام طول دوران شوروی به‌صورت عرف درآمده بود. - م.

پیشخوانی سراسری در مقابل دیوارِ انتهاییِ عریضِ آن کشیده بودند. انباردار پشت پیشخوان آرام و بدون عجله اجناس را وزن می‌کرد و تحویل می‌داد. گاهی نیز برای آوردن چیزی به انبار پشت دیوار می‌رفت. هر جنسی را که تحویل می‌داد با مداد به سرعت خط بلندی روی اقلام فهرست می‌کشید.

تعداد مشتری‌ها کم بود. انباردار نگاهی گذرا به سیاههٔ جیره‌بندی پروفیسور و دکتر انداخت و گفت: «کیسه‌هاتون» و هنگامی که آرد و غلات و ماکارونی و شکر را توی روکوسنی‌ها و روبالشی‌ها سرازیر می‌کرد و گوشت خوک و صابون و کبریت را توی روبالشی‌های بزرگتر می‌چپاند، چشم‌های هردو مرد از تعجب گرد شده بود. برای هر کدام هم یک تکه از چیزی که در کاغذ پیچیده بود گذاشت که بعداً در خانه معلوم شد پنیِر قفقاز است.

داماد و پدرزن با حداکثر سرعتی که می‌توانستند، آن‌همه کیسه‌های گره‌زده را در دو کوله‌پشتی بزرگ جا دادند تا مبدا انباردار که با سخاوت خود آنها را شرمنده کرده بود، دلخور شود و دست‌دست کردنِ آنها را به حساب ناسپاسی‌شان بگذارد.

از زیرزمین به هوای آزاد آمدند، سرخوش و مست، نه مستی ددمنشانهٔ مادی، مست از اینکه می‌دیدند زندگی‌شان در این جهان ثمری داشته و موجودات بی‌مصرفی نبوده‌اند و در خانه نیز استحقاق تحسین و تأیید بانوی جوانِ خانه را دارند، یعنی تونیا.

۴

وقتی که مردهای خانه برای ثبت اقامتِ دائمشان در اتاق‌هایی که می‌خواستند ترک کنند و گرفتن اوراق مأموریت بیرون می‌رفتند، آنتونینا الکساندروونا به انتخاب وسایلی می‌پرداخت که باید می‌بستند.

نگران و پریشان در سه اتاقِ خانه که اکنون به خانوادهٔ گرومکو اختصاص یافته بود قدم می‌زد و هر چیز کوچکی را پیش از آنکه روی انبوه وسایلی بگذارد که می‌خواست با خود ببرد، سبک و سنگین می‌کرد.

فقط بخش کوچکی از وسایلشان را در چمدان شخصی گذاشتند. بقیه را می‌بردند تا در طول سفر و وقتی که به مقصد رسیدند، در صورت لزوم مبادله کنند.

هوای بهاری از دریچهٔ تهویهٔ پنجره بوی خفیف باگت تازهٔ فرانسوی را با خود می‌آورد. در حیاط خروس‌ها می‌خواندند و صدای بازی بچه‌ها می‌آمد. هرچه هوای بهاری بیشتر وارد اتاق می‌شد بوی نفتالین لباس‌های زمستانی که از صندوق‌ها در آورده بودند، بیشتر به مشام می‌زد.

کسانی که قبلاً مسکو را ترک کرده بودند در مورد چیزهایی که باید برد و چیزهایی که نباید برد تجربیات و نظرهای مفصلی داشتند که در قالب توصیه در میان آشنایانشان که در مسکو مانده بودند پخش شده بود.

این نظرها به شکل دستورالعمل‌هایی مختصر و مفید آنچنان شفاف و بدیهی در ذهن آنتونینا الکساندروونا نقش بسته بود که به نظرش می‌رسید آنها را از میان جیک‌جیک گنجشک‌ها و صدای بازی بچه‌ها از حیاط می‌شنود؛ چنانکه گویی صدایی مرموز از بیرون آنها را به او می‌گفت.

صدا می‌گفت: «پارچه، پارچه‌های قواره قواره بهتره. ولی شاید خطرناک باشه چون در مسیر بازرسی میکنن. معقول‌تره پارچه‌ها رو بُرید و مثل لباس به هم کوک زد. در مجموع قماش و منسوجات و لباس از همه بهترن، ترجیحاً گت و لباس رو، ولی خیلی مستعمل نباشه. تا جایی که ممکنه خرت و پرت و چیزهای سنگین نبرین. چون بارها رو باید خودتون این طرف و اون طرف بکشین، سبد و چمدون بزرگ که اصلاً وسایل رو بعد از اینکه صد بار واری کردین، توی بقیچه‌های کوچیک ببندین که زن‌ها و بچه‌ها بتونن حمل کنن. تجربه نشون داده که نمک و تنباکو خیلی به درد می‌خورن، ولی ریسکش بالاست. پول‌ها کرنکی^۱ باشه. حمل اسناد و مدارک از همه دردسرسازتره.» و چه و چه و چه.

۵

روز قبل از عزیمتشان برف و بوران شد. باد توده‌های خاکستری پَرک‌های چرخان برف را تا ابرها می‌برد و در گردبادی سپید به زمین باز می‌گرداند و اعماق خیابان تاریک را کفن‌پوش می‌کرد.

۱. Kerenki: اسم اسکناس‌های چاپ‌شده در دولت موقت توسط بانک دولتی روسیه از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ که برگرفته از اسم الکساندر کرنسکی است. نگاه کنید به صفحه ۱۷۱، پانویشت شماره ۴-م.

کتاب دوم

فصل هشتم

ورود

۱

قطاری که خانواده ژیاگو را به این مکان رسانده بود همچنان در ریل‌های انتهایی ایستگاه متوقف بود و قطارهای دیگر آن را از دید پنهان می‌داشتند. پیوند با مسکو که در تمام طول سفر احساس می‌شد آن روز صبح گسسته بود، تمام شده بود.

از اینجا به بعد پهنه سرزمینی دیگر گسترده بود، جهان ولایتی دیگری که کشش به مرکز ثقل خودش داشت.

مردم محلی اینجا بیشتر از پایتخت‌نشین‌ها همدیگر را می‌شناختند. اگرچه منطقه راه آهن یوریاتین-رازویلیه از غیرنظامی‌ها پاکسازی و توسط نیروهای ارتش سرخ محاصره شده بود، اما مسافران محلی نواحی حومه معلوم نبود چگونه خود را به قطار رسانده بودند؛ به قول امروزی‌ها «نفوذ» کرده بودند، واگن‌ها را پُر کرده بودند، جلوی در واگن‌های گرم مملو از آنها بود، در امتداد قطار روی ریل‌ها قدم می‌زدند و روی خاکریزهای جلوی ورودی واگنشان ایستاده بودند.

همگی شان یکدیگر را نفر به نفر می‌شناختند؛ از دور با هم حرف می‌زدند و به هم که می‌رسیدند سلام و احوالپرسی می‌کردند. لباس و گفتارشان تاحدی با پایتخت‌نشین‌ها فرق داشت، غذاهای شان متفاوت بود، عادت‌های دیگری داشتند.

آدم کنجکاو می‌شد بداند چه‌طور زندگی می‌کنند، از چه منابع اخلاقی و مادی تغذیه می‌شوند، چگونه با سختی‌ها مبارزه می‌کنند و چه‌طور قوانین را دور می‌زنند.
چندی نگذشت که این پرسش‌ها به واضح‌ترین شکل ممکن به جواب رسید.

۲

دکتر همراه نگهبانی که تفنگش را روی زمین می‌کشید و مثل عصا به آن تکیه می‌داد به قطار خود بازگشت.
هوا شرجی بود. خورشید ریل‌ها و سقف واگن‌ها را داغ کرده بود. زمین که از نفت سیاه بود، گویی مطلقاً بود و درخششی زردرنگ داشت.
نگهبان با قنداق تفنگش خاک را شیار می‌زد و پشت سرش ردی در ماسه‌ها باقی می‌گذاشت. تفنگ به تراورس‌های ریل تقه می‌زد. نگهبان گفت: «هوا مساعد شده. الآن بهترین موقع برای کاشت بذر بهار س؛ چاودار، جوسبیه یا حتی ارزن. هنوز برای گندم سیاه زوده. طرف‌های ما گندم رو حوالی روز سنت آکولینا^۱ می‌کارن. ما مال مورشانسک^۲ هستیم، استان تامبوف^۳، مال اینجا نیستیم. هی‌ی! رفیق دکتر! اگه این طاعونِ ضدانقلاب، این اژدهای هفت سرِ جنگ داخلی نبود، اصلاً من این موقع سال این جاهای غریب آواره می‌شدم؟ این جنگ طبقاتی مثل گربه‌سیاه^۴ افتاده توی ما و بین چه کارها که نمی‌کنه!»

۳

یوری آندریویچ دست‌های کمکی را که به‌سویش دراز شده بود رد کرد: «ممنون. خودم میتونم.» عده‌ای لب واگن خم شده بودند و دست‌هایشان را برای کمک

۱. St. Akulina: روز آکولینای مقدس ۱۳ ژوئن است. - م.

2. Morshansk

3. Tambov

۴. گربه سیاه در فرهنگ عامیانه روسی جتی مودی و از متعلقات جادوگر دهکده است. مواجهه با آن را نحس می‌دانند. - م.

به سوار شدنِ او پیش برده بودند. او خود را بالا کشید و توی واگن پرید و سرِ پا ایستاد و همسرش را بغل کرد.

آنتونینا الکساندروونا پشت سر هم می‌گفت: «تموم شد، خوب شد، شکر خدا، خدا رو شکر که به خیر گذشت، البته خبرش رو داشتیم.»
«منظورت چیه، داشتیم؟»

«همه چی رو میدونستیم.»

«از کجا؟»

«نگهبان‌ها خبر می‌آوردن. اگر نه چه‌طور می‌تونستیم بلا تکلیفی رو تحمل کنیم؟ من و پدر داشتیم خُل می‌شدیم. حالا خوابیده. همیشه بیدارش کرد. از نگرانی این فاجعه مثل سنگ افتاده، اصلاً بیدار نمیشه. مسافره‌های جدید اومده‌ن. حالا می‌خوام تو رو به یک نفر معرفی کنم. ولی اول گوش کن ببین همه چی میگن. همهٔ واگن برای خلاصی از این مخمصه به تو تبریک میگن. این هم شوهر من!» ناگهان حرفش را عوض کرد، سرش را برگرداند و او را به یکی از مسافره‌های تازه‌وارد که در اثر ازدحام به انتهای واگن رفته بود نشان داد.

از انتهای واگن یک نفر خود را معرفی کرد: «سامدویاتوف^۱ و شاپوری ظریفی از میان سرهای جمعیت بالا رفت و صاحب نام خود را از لابه‌لای انبوه هیکل‌هایی که به او فشار می‌آوردند باز کرد و به سمت دکتر آمد.

ذهنِ یوری آندریویچ درجا به این اسم عکس‌العمل نشان داد: «سامدویاتوف؛ فکر کردم باید یک چیز قدیمیِ روسی باشه، یک موجود حماسی با ریش پرپشت پت و پهن و لباس روستایی و کمربند گلمیخ‌دار. ولی این‌که انگار مال انجمن هنردوست‌هاست؛ موهای فروری فلغل نمکی، سیبل، ریش بزی.»^۲

«خب، پس اقرار میکنین که استرلنیکوف شما رو ترسوند؟»

«نه، چرا؟ گفت وگومون جدی بود. به‌رحال اون مرد قوی و برجسته‌ایه.»
«بله، البته. من یک نظری دربارهٔ این شخص دارم. بومی ما نیست، مال

1. Samdevyatov

۲. علت عکس‌العمل دکتر به این اسم معنای تحت‌اللفظی آن است: نُه تَن یا نُه من، چیزی مثل چهلتن یا تهمت‌ن در فارسی. - م.